

میگرد و تدریجاً بیا و آنچه واقع شد افتاد و دست بپوشش گذاشت  
 و دید باو ستمال بسته است و احساس ضعف واضطراب نمود  
 به زن پیرویش گفت "من کجا هستم؟ زحمت بکشید یک کلبه‌ها  
 مراد کنید؟" زن پرستار جواب داد "خانم شما ناخوش  
 بودید و حالا بهتر شدید و در اندرون حکیم باشی محفوظید من حالا  
 اورا صد میگویم" چند دقیقه دیگر حکیم پیروی زحمت خواب  
 خانم ایستاده از دیدار او خوشحال شده گفت "الحمد لله  
 حالا انشاء الله زود چاق میشوید اما هنوز باید دراز بکشید و حرف  
 نزنید" ستاره - "حکیم باشی - شما توجه ازین  
 میفرمائید؟ حادثه بود - من افتادم و صدمه بخوردم زدم -  
 کمال محنت شاه است که شما را پیش من فرستاد - چه قدر وقت  
 است اینجا هستم؟ چرا در منزل خود نمی‌ستم؟"  
 حکیم - "شما خیلی ناخوش بودید - چند روز است اینجا  
 هستید - حالا شما زود چاق میشوید اگر استراحت بکنید و خاموش  
 باشید" اما تا بیشتر اطلاع نمی یافت نمیتوانست استراحت  
 بکند - چشمهایش از شوق تحصیل اطلاع درخشان و هوشش سرخ  
 شد و گفت "حکیم باشی - بشاه عرض بکن مطالبی نیست و الحمد لله عالم

خوب است - شاه همیشه بمن مهربان بوده و حالا مضطرب است  
 بروید و عرض بکنید مطلبی نیست میروید و جوابش را برای من میا  
 ورید <sup>مخ</sup> " اثر غم و رجم در صورت آن پیر مرد پیدا شد و  
 ستاره آن را دیده فهمید که او مطلب را میداند پس چشمش را  
 از او برگردانده گفت " بروید حکیم باشی و عرض بکنید و لم  
 از این میسوزد که شاه صدمه زدم و تا وقتیکه مرا عفو نکند  
 آرام منی گیرم - ایا همین حالا میروید " حکیم سعی نمود او را خاموش  
 سازد ابا نشد - خواهشش صرف این بود که یک کلمه مرحمت  
 از مرد عاشقش بشنود - آخر حکیم گفت " من نمیتوانم خدمت شاه  
 برسم او حالا در روی قزوین است " ستاره بی اختیار گریست  
 و گفت " مرا گذاشتند و رفتند - و ای من هم باید بروم -  
 نمیتوانم اینجا بمانم عالم خوب شد حکیم باشی و خوب میتوانم در تخت  
 روان سفر کنم و او را دید فوراً ترتیب سفر مرا بدهند <sup>یا</sup>  
 حکیم می بیند و دیگر مخفی داشتن مطلب فائده ندارد و خطر  
 رفتنش را خوب میدانست پس تمام واقعه را بیان کرد حتی آن کلام  
 تلخی را که شاه در باره خانم گفت - حکیم - " خانم می بینید  
 رفتن شما حالا یوانگی است حتی اگر نمیتوانستید سفر بکنید باید صبر کنید

انشا اللہ بھرور زمان غضب شاہ نایل میشود۔ اما حالا اگر بفہمید  
 شما زندہ اید حکم قتل شما را میدہد و بہ سختی کشتہ میشود۔ باید  
 صبر کنید۔ اما ستارہ راضی نمی باشد و جواب داد  
 ”ہمین طور نشود بہتر است۔ من بیروم اگر چہ رفتنم باعث کشتن  
 باشد۔ برای من مردن بہتر از این است کہ دور انداختہ شوم  
 جان پیش من چیری نیست اما من شاہ راضی شناسم او ہمیشہ  
 بہ زہنہا مہربان است و مرا دوست میدارد۔ مقصودش اذیت من  
 نبود ہر چہ میخواہد گفتہ باشد۔ حال برای صدمہ من غمگین است  
 باید من بیروم پیش او۔ باید بروم۔“ بعد حکیم دلیل آخرش  
 را آوردہ و کاش آن دلیل را اول میآورد۔ گفت ”خانم اگر  
 شما باکی از جان خودتان ندارید باید فکر جان دیگران را بنمایید۔  
 آغا باشی و خلیفہ ہمیشہ دوست شما بودند۔ ایشان جان خود را  
 و خطر انداختہ شما را نجات دادہ اینجا فرستادند۔ اگر شاہ بفہمید  
 ایشان اورا گول زدند کشتہ خواهند شد۔ میخواہید ہر دورا  
 قربان بکنید۔“ ستارہ جنبش مایوسانہ نمودہ  
 گفت ”آخ۔ چوانگذاشتند بیروم۔ چرا شاہ را گول زدند۔  
 بی وفائی کردند و مستحق قتلند۔“ بعد بی اختیار گریہ شدیدی  
 نمود و دستش را روی صورتش گذاشت۔ حکیم فہمید راضی شد

و برگشت و رفت.

چند دقیقه دیگر پی حکیم فرستاد و چون آمد خانم را بر خلافت ملاقات اول آرام و آسوده یافت. گفت: "حکیم باشی - من دیوانه و شوکر شده بودم - می بینم حق با شماست - صبر میکنم اما نه برای خاطر خودم - خدا میداند میخواستم زودتر از این بپرسم - هر وقت برای آغا باشی و خلیفه خطر نیست به من خبر بدهید میروم - آیا با من وعده میکنید؟" حکیم وعده نمود اگر چه امید نداشت گاهی بشود به آن وعده وفا کرد.

از آن وقت ستاره بدستور العمل حکیم رفتار می نمود - حالا ستاره امیدوار است که بجز در چاق شدن فوراً شاه او را احضار میکند و یقین دارد طولی نخواهد کشید - ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یاز نیست - گرامید وصل باشد انچهان و شوار

۳۰  
باب

چند روز دیگر ستاره را در تخت روان به نامه یک عالمه ازنی

بروند که با ایشان بماند - چون تخت روان را زمین گذاشتند و پرورد  
 را پس کردند ستاره خود را دم در بچه اطاقی دید که مشرف بر باغ پر  
 از درخت و گل بود - خود حکیم نیک در پائین آوردن او کمک نمود  
 پهلوی او زن سال خورده در لباس ارمنی ایستاده که صورت  
 بیشش یک تسلی فوری در قلب ستاره آورد - او و حکیم ستاره  
 را بردند و روی تخت دم در بچه خوابانند -

حکیم گفت "خانم - حال شما در میان دوستان هستی -  
 مریم خانم را خلیفه خوب می شناسد و در حق شما خیلی مهربان خواهد  
 بود - شما را به او می سپارم و میدانم کمال توجه خواهد نمود -"  
 آن زن ارمنی پهلوی خانم دوزانوشت و یک دستش را  
 در دست خود گرفت و با صدای نرم مؤدب گفت "خانم  
 بجای دختر من خواهد بود -" حکیم تبسم نموده گفت "خدا  
 حافظ - میتوانم به آغاباشی بگویم از پیش شما خاطر جمع میروم و شما را  
 بدستهای خوب سپردم -" ستاره میخواست از خوبیهای  
 حکیم اظهار تشکر نماید و نگذاشت و گفت "مطلبی نیست خانم  
 من حکیم - آنچه من کردم دیگری هم میتواندست بکند - مطلبی نیست  
 ستاره این کلام دیگر را هم گفت "خاطرتان می ماند  
 حکیم باشی -" وعده که بمن کردید فراموش نمی فرمائید -"

حکیم - "نه خانم - فراموش نکنم - خدا حافظ یک خدا حافظی  
 بهم به ارمنیه نموده ایشان را تنها گذارشت -  
 میرکم مدتی به بلوی ستاره می نشیند و با کلمات نرم او را تسلی میدهد  
 و به او میگوید "هر چه واقع شد میدانم و شما از در و دل کردن بمن  
 ترس نداشته باشید و اما در باره شاه بهر کس میداند که او همیشه  
 باز به ما مهربان و ملایم بوده - آنچه واقع شد اشتباهی بوده و بوقت  
 خود درست می شود - چند روزی با مانی مانید و بعد از آن راه  
 طریق باز و دوباره خوش حال می شوید - خودتان را بناباید  
 و قوت گرفته چاق بشوید کارها درست میشود و بعد حال خوش  
 را به ستاره گفت که شوهرش تاجر و در اردو بود - یک پسر داشت  
 آن هم مرد و تنها بود اما شوهرش گاه گاهی می آمد و خیلی غایب  
 نمی ماند - علاوه بر خانه شهر حصه الرقریه و راه او را هم داشت  
 که چند میل از طهران دور و محل تالستان او بود - تمام اهل  
 آن ده ارمنی و ستاره خانم آنجا راحت و محفوظ می ماند - بجز دیکه  
 خانم بهتر نشود و بتواند سفر کند به آن ده خواهد رفت -  
 پیش از این که ارمنیها از اطاق بروند ستاره را یکی دو  
 ساعت استراحت بدهد خانم فهمید که یک ساعت پید کرده است -

دم دریکه باز در از کشیده و به باغ پائین نگاه میکنند - باغ پیراز  
 منظرهای باصفا و نغمهای دلربا است - اگر چه در قلب شهر واقع  
 شده و آنوقت تابستان ایران بود و هوای خنک و مفرحی  
 داشت - نسیم خفیفی برگهای چنار را حرکت میداد و برگهای پود  
 مثل سیم میدرخشیدند - جوهای آب جاری ریشهای درختها  
 را شسته میان باغ شتر شتر میگردوند - در طول کنار نهر گل  
 زنبق چون شعله آتش درخشان و هوا از گل سرخ معطر  
 بود و از همیشه پای دیوار نغمه دلپذیر بلبلها شنیده میگشت  
 و از بالای درخت نارون صوت آهسته خوب تپه و جگوش  
 میرسید و یک جفت عقعق کبود در دیوار نزدیک دریکه  
 آشیانه ساخته و یک هد هنوز بالای دریکه نشسته تا جوش  
 و مانند دوستی با آواز نرمش هو هو کرده احوال پررسی میکنند  
 میان درختهای بنزکی و نقطه مسخ دیده می شد که انار شکوفه کرده  
 بود - از بالای دیوار باغ و پشت بامهای سطح ستاره سلسله  
 طویل البرز را میدید که در دو فرسخی شمال واقع و قلعهایش  
 هنوز از برف سفید بود و قلعه بزرگ آتش نشان کوه دماوند  
 را هم میدید که مثل برجی فوق همه ایستاده و به قلب مجروش

احساس تعجب و استعجابت پیدا شد.

ستاره یک هفته آنجا ماند و بعد او و مریم در کجا و به سبب  
 که بر پشت قاطر محکمی بار بودند شسته برای سیلاب حرکت نمودند.  
 چندین ارمیه و نوکرهای نگهبان هم همراه داشتند در کوچهای  
 تنگ شهر که می پیچیدند داد و قال و گریه و خیل بود و شترها و قاطرها  
 و الاغها را چار و ادا را با بالغره و ضرب رانده و آنها هم تنه میزدند  
 چار و ادا را مردمان خشن و قوی بنظر میآمدند و به ارمیهها  
 به لفظ سنگهای نصرانی فحش میدادند. هوای کوچها سنگین و  
 کشیف بود اما آن قافله کوچک زود از کوچها رد شده از دروازه  
 شهر که در باروی گلی شهر کار گذاشته بود بیرون رفته به  
 فضای بیابان رسیدند ستاره از پشت پرده کجا و به بیابان  
 سنگستانی را در جلو میدید که بطرف شمال تدریجا مرتفع و به کوه  
 منتهی میشد. در مقابل خویش قلعه کوچالی بزرگ را میدید که هنوز  
 در میان غلغها و سنگهایش قطعات برف موجود بود و در هوای  
 صاف صبح پستی و بلندیهایی اطراف آن بقدری واضح دیده میشد  
 که گویا یک میل دور است. چون قاطرها با جزئیات بزرگ  
 زنگها راه باریک میان سنگها را پیش گرفته یکی دو ساعت صعود



ملایم نمودند هوا خنک تر و لطیف تر شد و آخر پیش از اینکه گرمی  
 آفتاب شدید شود قافله بیامی کوه رسید و ستاره خانه استقبالش  
 را در پیش دید. آن ده کوچک مال ارمنها بود و دیواری از گل  
 داشت که در گوشه هایش برج ساخته شده اطراف آن فرع کنند  
 بود که میخواست زرد بشود و راه از میان آن می چید در میان آن  
 شکوفه ها و گل خشنخاش هم بسیار دیده میشد و در کنار های آن گل  
 ملوس کاسنی مثل ستاره میدرخشید. نزدیک دروازه ده  
 چند درخت توت بود که چند بچه ارمنی به آنها تنگ میزدند. آن  
 طرف ده یک قطعه زراعت تا دامن سنگی کوه بالا کشیده شده و  
 یک جوی آب سرد که از برفاب بالا بود از میان نهر یک در سنگهای  
 بزرگ تشکیل یافته بود کف کنان پائین میرخت و در دو طرف  
 نهر باغات سیب و درخت چار و کیو ده ترتیب داده شده.  
 چون آن ده در ده کوچک افتاده و تا چند میل اطرافش آدمی زاد  
 نبود از این جهت خیلی آسوده و امن می نمود.  
 ستاره در حیا طبعی از خانه های دهاتی از کجا و پائین آمد و  
 مریم برای پذیرایش حاضر ایستاده بود با صورت شیرین بشاش  
 گفت خانم خوش آمدید. خانه خودتان است همیشه  
 فیض خدا با شما باشد که نفوس دور ستاره همه مهربان

در آن هوای صاف کوه او دو باره صحت و قوت یافته شروع  
به زندگی تازه نمود. احتیاط مدبرانه آقا باشی اورا جانی نهاد که  
بسیجی به محتاج نشود و حکیم وقت حرکت از طهران صندوق بسته به  
خانم داد که پیر از اشرفی و اگر احتیاج میافتاد و سالها برای او کافی  
بود و نمیکنداشت بار برد و رستان از مینش بشود.

ستاره بادل غمگین اما امیدوار انجامستقر و رو به زندگی  
مستقبلش نمود. ما از تو چشم بد ایام جدا کردیم چشم بد ایام  
چه گویم که چها کرد.

## باب سی و یکم

نادر شاه با لشکرش به قفقاز رسید و مشغول جنگ با لکزیها که مدتی  
معطل مانده بودند شد. شاه کار بزرگی بعهده گرفت و وزیر لکزیها  
یک رشته از کوه ناهموار و جنگل را منتصرف بود و ندکه دخول در آنها  
برای لشکر محال می نمود. درهای سبزیشان که چراگاه گلهایشان  
بود در تابستان هم برف داشت. کوه سنگی محال اصعب و بالای  
مسکن ایشان آتشخانه عقاب و منزل بکوهی بود و در رستان

بواسطه یاران و مه و برفت و بیخ عبور در آن ملک امکان نداشت  
 یک نسل کوهستانی سخت در آن استحکامات محفوظ و قهرنا منتقل  
 خودشان را نگاه داشتند در فارسی این مثل بود که اگر شاهی  
 از ایران سفید است بگذارید برود با لکزیها به جنگ  
 تا در شاه که از یک سلسله از فتوحات متوالیه چشمه خورده  
 و از شکست و قتل برادر غضب آمده بود مدتی پیش از این  
 عازم شد استحکامات کوهستانی را خراب و آن ایلات شدید را که  
 که جرات مقابله با بزرگترین فاتح عصر نمودند تابع ابدی سازد و حال  
 که شاه وارد خاک ایشان شد غضبش برایشان مثل آتش  
 مشتعل شد و راثنای مسافرت از طهران شاه غرق فکر  
 و روایات چند ماه گذشته بود و موازینی که داشت از پیش  
 افتاد روز بروز طرف مغرب میراند و ندانست در و لشن بیشتر حکم  
 میشد تا آخر از آن دیوانه معلوم میشد و فقط چیزی که او را تسلی میداد  
 تفکر انتقام از لکزیها بود و با شخصی که ناشی از درو مندی خارج از  
 تحمل بود و بایشان نمود و عهد کرد بقدری وحشیانه ایشانرا  
 سیاست کند که حتی لشکرش در کلماتش تعجب شدند قبل از این  
 هیچوقت در میدان جنگ چنین نفرت مفرط در حق دشمن نشان

تمیید او - اول چنین گمان میرفت که لافشس به انجام میرسد -  
 یک دسته از افغان را که از طفولیت در جنگ کوهستانی تربیت  
 شده بودند جلوفرستانا و وفی الجمله فتحی نمودند و چون شاه بالشکر  
 بزرگش رسید یک حصه از لکنزیهای جنوبی آمده اظهار اطاعت  
 کردند - آنها را شاه با عائله و اموال کوچانده در یک قطعه دور  
 ایران مسکن داد و هم ایل ایشان ترسیدند مثل ایشان بشوند  
 اند این جهت کشته شدن را بر تسلیم ترجیح دادند -  
 هر که را دانش و هنر باشد - وطن از جان عزیز تر باشد -  
 چون شاه وارد خاک ایشان شد پائین سر بیع ایشان رسید و او با  
 دشمنی مقابل شد که هر کتک و راه جنگ را با دلیری با کانه محظت  
 میکردند - جنگ باید با کمین و شیخون باشد و شکر که در دام  
 تنگناها افتاده ناوراد دشمن را میدیدند و هیچوقت با ایشان نمی  
 رسیدند متنازی شده در مه و باران و برف گلوله میخوردند تا  
 اینکه بجلی خود را باختند - اتفاقاً قلب شکر از یک حصه ساسد کوه  
 عبور و زمین مسطح در بند را که آن طرف کوه است متصرف گشتند  
 اما خیلی صدمه خوردند و زود فهمیدند که در آن وقت جلوتر رفتن  
 امکان نداشت - شکر را به قشلاق برگردانند و در حالتیکه در هر قدم

مراجعت از ایشان برخی تلف میشدند - چون فصل  
بهار آمد لشکر دوباره حرکت نمود و نادر شخصاً قایدان کردید - راه  
عریضی از میان جنگل دریا بریدند و تا درجه کامیاب شدند اما باز  
هم خیزی از ایشان تلف شد - یک دسته بزرگ لشکر شاه در  
کوه‌های بر فی محصور و همگشته شدند - یک قوه بزرگ در عقب  
گذاشته شد تا راه مخایره شاه باز باشد - دشمن حمله سختی بر ایشان  
نمود و با کمال اشکال دفاع نمودند - حتی قلب لشکر که در سخت  
فرمان خود شاه بود اتفاقاً بی آسیب ماند - کوه‌تاینها و در آن  
جمع شده بخون زدند و پریشانی بدی در لشکر احداث شد  
بر سبیل اتفاق دشمن شکست خورده پس نشستند اما مقدار  
عمده از ذخیره دستشان افتاده بردند و تقریباً تا چادر خود شاه  
هم رسیده بودند و در خاتمه جنگ دوم شاه شکری داشت که مدتی  
شان خیزی تنزل کرده و از شکستهای پیایی ترس برداشته  
بود - آن وقت نادر شاه کاملاً ملتفت این امر شد که حمله کردن  
بر آن کوه‌تاینها از جلو و راندن ایشان از جای مستحکم صعب  
الصعود و بجای دیگر مثل آن بی فایده است - طریق امید کامیابی  
مختصر به این بود که شاه خاک عقب ملکانشان را بگیرد و کوه‌تاینها

را با شکر حلقه وار محاصره کنند برای این مقصود مهارت و دردی  
 خزر اهمیت بزرگی داشت که باین طور شاه بتواند از پشت کوه قفقاز  
 در آمده لشکر و لوازم آن را دور بند برساند.

اتفاقاً آن وقت یک شرکت انگلیسی سعی داشت از راه روسیه  
 با ایالات شمال ایران تجارت جاری سازد و در کارکنان آن  
 شرکت یک ملاح انگلیس که الٹن نام داشت بود. برای آن مرد  
 دیر ما هر جارج دووم پادشاه انگلیس بنا در شاه سفارش نوشته  
 چند کشتی کوچک برای آن شرکت مهیا شده بود یکی از  
 ستار شرکت هندی نام انگلیس است که آنوقت رفت به ایران  
 و در سفر نامه خود تفصیل بیان میکند که خود و همراهانش به بندریرکی  
 رسیده آنجا در کشتی امپرس آور شیا (ملکه روس) نام نشسته  
 میگوید "خیلی خوش حال شدیم از اینکه خود را در یک کشتی  
 از چوب بلوط خوب دیدیم که ساختنش بقاعده و متناسب بود و  
 شاید تا آنوقت چنین کشتی کاملی در بحر خزر ظاهر نشده از این  
 جهت هم خوش حال شدیم که دیدیم علم انگلیس بر بالای کشتی  
 نصب است و بانوعی از میرور آن علامات احترام را می دیدیم  
 که رؤسای کشتیها عموماً به تجارتشان میدهند خصوصاً آن

تجاریک توپ دارند  
 التَّن در ملازمست نادر شاه  
 داخل شد و به لقب ایرانی جمال بیگ مفتخر گشت. مواجب عمده  
 برایش مقرر داشته او را با اشکالات غیر محصور مشغول به ساختن  
 یک دسته کشتی جنگی نمودند که بحر خزر را دریاچه ایرانی قرار دهنده  
 یکی از آن کشتیها ساخته شد و حامل بیست توپ بود.  
 اما برای کامیابی آن تدبیر حریصانه وقت داده نشد و روسها  
 بخوابش نادر چند سال قبل از تمام فتوحاتیکه در شمال ایران  
 نمودند دست برداشتند و حالا از تهیه شاه ترس برداشته برای  
 حفظ سر خود اضطراب پیدا نمودند. بر حسب ظاهر شکر به مدد  
 لکنزیه فرستادند ولی مقصود جلی ایشان ضدیت با التَّن بود.  
 در همان هنگام معلوم شد غنائمها هم که دشمنان قدیم نادر بودند ترک  
 برداشته خیال شمشیر کشیدن دارند. اگر چه نادر از کامیاب  
 نشدن خویش در غضب بود از زنبیلی بسیار بیگری که داشت فهمید  
 امید می برای فتح و اختتام نمانده است شکرش را از کوهستان  
 بخاک ایران پس کشید و از در هم شکستن لکنزیه مطلقاً یا لا اقل  
 در آن هنگام مایوس شد. این بود یاس حقیقی اول که نادر در عمر  
 خود دید اما یاس کالی بود. شکرش در مراجعت دلیران جنگیده  
 اما در هر قدم ایلیات دنبال میکردند و ایشان را پریشان نمودند

و چون دوباره در بیابان بازار دوز و زوند آموخته بودند که حتی  
 قائم مقتدر ایشان هم روئین تن نیست فقط تنزل ترقیات  
 نادر این بود. مثل آن فاتح بزرگ که نیم قرن بعد اروپا را خوب  
 کردیاس نادر بیشتر از قوامی طبیعت بودند موافق دشمن امانادر  
 شکست خورد.

۱۵ مصنف محترم در باب جنگ و اعانتان نادر شاه مبالغه نموده است  
 بر محققان تاریخ مخفی نیست که لشکر نادر شاه در هر نقطه و اعانتان  
 دشمن را شکست و گوشمال دادند ولی بلاخطه کوهستان و جنگل از  
 لشکر شاه قدری تلف و زخمی شدند و مراجعت شاه از اینجا  
 به جهت مقابله با عثمانیان بود که از دو طرف لشکر فرادان بجهت  
 جنگ با اوسوق داده بودند و آخر سال امر از هر دو طرف شکست  
 خوردند. لشکر کشی روسها در نظر نادر شاه بیجهت  
 نداشت و نه جرات مقابله می نمودند. امر به کشتی سازی هم  
 برای ترقی تجارت ایران بوده لشکر کشی به اعانتان -  
 پس بنده با شواهد تاریخی میگویم نادر شکست نخورد.

(مستبرم)



# باب دوم

در آن اثنا ستاره ماههای طولانی خویش را در آن ده کوچک  
 از منی که به او پناه داده بود میگذرانند و همیشه بعد از یا سهوا امیدوار  
 که چرخ خوبی بیاید. اول در انتظار بی تاب و هر روز امید داشت  
 که بعضی از آن قاصدهای سوار بسیار که از طهران عبور کرده احکام  
 شاه را به ولایات اطراف میرسانند یک کاغذ هم از آغا باشی برای  
 او میاورند که نوشته باشد کار درست شد و بیا. اما هفتها و ماهها  
 گذشت و پیغامی نیامد. هزار نقش بر آرزو مانده و نبود  
 یکی چنانکه در آئینه تصور ما است. خانم دید زراعت  
 اطراف قریه رسیده در و شد و دستهای آن را روی زمین خاک  
 همواری پهن کرده گاو بر روی آن میگردد اندند تا غله بیرون  
 بیاید. اهل ده با پاروهای پهن خود غله را دریا و جنوبی با و میدو  
 و گاه یک طرف میرنجیت. مزرعه از ماخها با صفا و در مواضع شن  
 در خانه زیر زمینی گرم مورچه خور غیر محصور بود. شکل کروی گلهای  
 قمر گنگ را ایرانی از زمین بالا آمده. ببل و تیهو خاموش و بچهای  
 عتق کبود نرم و بد با بر و بار گلی موقر نشسته بارونی درخت تو

و بیرون می‌جستند. دستهای پرستوی بال برنجی بالای سر  
در هوا بال افشان و معلوق بودند و جیر جیر پلیجی می‌کردند. قطعات  
برف بالای کوه هر روز کمتر می‌شد. جوی که پر و قوی بود از نیامدن  
برف آب خشکیده آوازش موقوف و سنگهای بزرگ ته آن  
هم تقریباً خشک شده است.

چون غروب شده باد جنوب تبدیل به شمال میشد شب بیدار  
میآمد و حقیقتهای کوچک هدگیر را با آواز مخصوص شنگی میخواندند  
اما چون تا ایستان رفت آنها هم خاموش شدند.

در ماه سنبله برف توچال به آخر رسید و صرف و قطع برف  
در پهلوی گودالهای شرقی به شکل ۷ موجود بود. چند روز  
دیگر گذشت و روی قله سلسله کوه برف اول تازه افتاد و  
در پایین هم باران بود و هوا سرد شد و برگ کبوده بنا کرد و زرد  
شدن. بازها وقت غروب از شکار گاه پهلوانها

کوه خود پایین میآمدند و گریب بسیاری از آنها با هم در هوا چرخ  
میزراندند.

بزودی نصف بالای سلسله کوه از  
برف پوشیده شد و مرغایهای بزرگ و کوچک و قاقای  
بزرگ مشبها بالای ده پرواز میکردند. هوا صاف و درختها

بارنگهای سبز و زرد و قرمز میباشند. بعد از مستان آمد  
 آن زستان تشنگ طهران - گاهی بقدری برف میبارد که  
 تقریباً ده زیر برف میرفت و تووهای آن در بیاطخانها ریخته  
 بود اما گاهی چندین هفته هوا لطیفی ایستاد و که شبها یخ می بست  
 و آفتاب روزگرم و روشن بوده برف روی زمین در زیر آسمان  
 کبود صاف مثل الماس میدرخشید - گاهی تیره ایتم می شد و قتیکه  
 میخوابست برف بار و آسمان شیر و قرابه تمیظ میآمد و از زیر بار  
 بودن آفتاب تمام رنگها از کوه و دشت زایل می شد - ستاره خاتم  
 که در هند زائیده و بزرگ شده بود از سر ما میگذرد و نزدیک  
 منتقل آتش وسط اطاق می نشست یا زیر لحاف گرمی میخزید -  
 آخر میغانی را که چندین ماه منتظر آن بود یافت - یک روز  
 صبح هوا صاف بود و مریم بعد از طلوع آفتاب بلافاصله سوار قاطر  
 خویش گشته رفت خانه طهران خود را به بند - ستاره چند قدم  
 با او رفت و بعد ایستاد و نگاه به او میکرد که از سر زیر می خلوت  
 دامن کوه میراند - چندی بود که برف روی زمین نبود و برف  
 آخری آب شده و هوا ایستاد داشت - در نقطه دور پائین یک قطعه  
 بنجار و دو جای شهر را نشان میداد و بر مسجد و دروازه شهر  
 چابجا تشنگ میدرخشیدند - آن طرف شهر آن بیابان بزرگ

افتاده بود که نقش بخطوط دیوار و درخت دیده می شد - از آن  
 بیابان بعضی از سلسله های کوه سنگی سر بر آورده یکی از آنها کبود  
 سیر و یک دخته گبری سفید نزدیک وسط آن برپا بود - ایرانیان  
 قدیم اجساد مرده خود را در آن می گذاشتند و مرغان هوا آمده اجساد  
 را می خور وند - سلسله های دیگر هم دور تر دیده میشد که در طرف جنوب  
 و جنوب غربی بود و آنکه از همه دور تر بود از برف سفید شده -  
 اما چون عصر شد ما بر زیاد می بر بالای توچال جمع شد - آفتاب  
 رفت زیر ابر و هوا سرد گشت - بعد یک باران سرد مخلوط ب برف  
 باریدن گرفت و ستاره که از دریچه نگاه میکرد مضطرب شد ما و  
 مریم در برف سخت گیر کردیم - قدری برف بارید و هوا خیلی تیره و تاریک  
 شد که ناگاه ستاره عدای هم قاطر از بیرون شنید و دیدار مینم  
 پیاده شد - ستاره اعدا با سرور پذیرفت اما علامت  
 غم در چشمهای او بود - چنان است  
 آیا خبری شنیدید؟ - مریم - بلی - کانه از اردو آمد  
 و خبر خوبی نیست - شوهرش تمهید بعضی از لوازم اردو  
 را مقلطه گرفته بود و نمیتوانست از لشکر دور شود از این جهت  
 یک نوکر از منی خود را فرستاده - نوشته بود و بلوک اطراف نهالی

شده و آذوقه لشکر به سختی تهیه میشود و لشکر از جنگ در کوهستان  
 خیلی سختی کشیدند. ایرانیها از شاه و لشکر و قرقر میکنند و حتی  
 افغان و تاتار با هم دل شکسته شدند همه گویند شاه تغیر عمیقی پیدا نموده. در  
 جنگهای قبل قبله عالم همیشه پیش از جنگ به سجده رفته دعا میکرد و  
 بعد از هر فتحی شکر ات الهیه را بجا میآورد. حالا مثل یک ملحد بی دعا  
 جنگ میکند و هر وقت لشکر کامیاب نمیشود ایشان را خیلی سزایش  
 و با کمال سختی سیاست می نماید. ترس خرافاتی لشکر همچنان آمده  
 و از جنگ خسته شده اند. تاجران منی از طرف خودش این را در کاغذ  
 نوشته بود که نادری شاه با خلقی به اردو برگشت که همه اطراف اینهای خود را  
 بو حشت انداخت. اسیرهای لکزی همه کشته شده از سر بالینان  
 یک کله منار بزرگی نزدیک اردو بر پا شد و حتی صاحب منسبان  
 خیلی معتدش هم می ترسند نزدیک بروند. با همه در غضب  
 میآید و هر روز مردم را بجهت لغزش جزئی کور یا خفه میکند.  
 تاجران منی در آخر کاغذ چند کلمه در باره استاره نوشته بود.  
 آغا باشی را دیده بود که گفت خانم باید خیال مراجعت به اردو  
 نکنند و الا شاه در این خالق او و خانم و خلیفه هر سه را میکشد. انشاء  
 وقت یک لکزه با تابع شدند کارها بهتر میشود و موقع بدست آغا باشی

میآید. تا آنوقت جرات ندارد و در باره خانم حرف بزند و از خانم  
 خواهش نمود و محض حفظ جان ایشان در خفای کامل باقی بماند.  
 اگر یکی از جاسوسان شاه از نجات خانم مطلع شود جان هر سه در معرض  
 تلف است. مریم کاغذ میخواند و ترجمه میکرد و ستاره ساکت  
 می شنید و دلش هری تو رنجیت. ماهها منتظر یک پیغام بود.  
 و آخرش این طور شد. حالا باید انتظار بی حد بکشد در حالتیکه  
 معشوقش او را فراموش کرده است. به بین مفارقت جان  
 زن چگونه بود. بجان دوست که بجز آن هزار چندان است.  
 بخیال شیرازی افتاد که بمرحمت شاه بشاش و کامیاب است.  
 آن خیال به او صدمه زد و تا لحظه از قبول نصیب خویش انکار داشت  
 میخواست برو و همه را در خطر بیندازد کشته شدن فوری  
 از دست نادر از رو کردن به چنین حالت بهتر بود. اما زود تلفت  
 شد که محال است به اردو برسد. کسی جرات نداشت به او بد  
 بدهد و یک زن تنها نمیتوانست متجاوز از صد فرسنگ راهی  
 طی کند که پراز و زو و لشکر خود میسر بود. اگر کاغذ شاه مینوشت  
 و بدست او هم میرسد ممکن بود تمام موقعهای دیگر از دست برود  
 لازم بود. شخصاً شاه را به بیندالتما سهبای مریم و فهم خوب خود

خانم موثر شدند و از غم معجل دست برداشتند.

ماههای زمستان را در آن ده ماندند. اطمینان اولش باطل شد و مکرر انتظارش از اندازه طاقتش معلوم میگشت اما جوان بود و زود امید در دلش پیدا میشد یقیناً برای شاهپروان ماندن چند هفته یا ماه کافی است که دشمن ضعیفش را زمین بزند و چون جای غنبدش سرور فتح بیاید آغا باشی جرات حرف زدن پیدا میکند. در فصل بهار یا اوایل تابستان که راهها باز میشوند و خانم را احضار خواهند کرد و امید و بیم طولانی‌ش به نهایت میرسد.

زمستان رفت و بهار آمد اما او را احضار نکردند.

باد شهر بار بار بر و در روزهای صاف لطیفی است و آفتاب گرم و آسمان کبود سیر است. قطعات خاک نرم اطراف ده از میان برفهای یرون آمده است. در ماه حوت باغ پراز بنفشه شد که هوا را معطر ساخت. در اوایل حمل بید مجنون که زودتر از همه برگ میکنند و دیرتر از همه برگ میبرند و در پاد به جنبش و در شاخه‌های طولیش برگهای کوچک سر برزده است و چند غنچه مدور سفید بردخت خار نزدیک دروازه نمودار. سنبری کمی در بیابان ریگزار پیدا و یک نهیو دار و میراید و هنوز پیغام احضار نیامده.

با دهباری تمام و باغات پراز برگ سبزرگ و دید زنبق و خرنبره  
 و اتفاقای سفید به ترتیب شکفتند. جای نبفشه اذان الفار و سون  
 آزا و سفید ملیح کنار جو به صاف زدند. پرستو در شعاع آفتاب  
 میدرخشیدند و آواز نرم میداد و باره شنیده شد و عققها  
 سینه قرمز در دیوارها آشیانه میگذاشتند. برف توچال  
 به سمت آب میشد و سیلاب گل آلود از اطراف کوه پائین ریخته  
 در بیابان میچسبید. جا بجای یک قطعه گندم دمیده دیده میشد که مثل  
 زرد سنبل و خرم بود و هنوز پیغام احضار نیامده.

برج حل تمام شد و باغ پراز گل سرخ گردیده بلبلها میسر آمدند  
 گلکهای معطر سفید ماه نور در راهها صاف کشیده و بیابان ریگستان  
 از گل زرد کوچک ایرانی که میاننش ارغوانی است پوشیده شد  
 و هنوز پیغام احضار نیامده.

بدر ستاره مطلع شد که نادر و شکرش دوباره بطرف کوهستان  
 لکزی حرکت کردند و یک تابستان دیگر هم باید صبر کند. سیر آخر تابلی  
 ای روزگار به نیست دیگر تاب هجرانم زیار.

# باب بیستم



تابستان طولانی گرمی بود و منظر ستاره هر روز سالی نمی نمود.  
 بقدریکه میتوانست در کار خانگی بمریم کمک میکرد و با یکی دو تا از دختر  
 های ده آشنا شده اما با وجود مهر بانی ایشان او در میان شان  
 غریب بود و دل نداشت دوستان تازه پیدا کند.

خیلی تنهامی ماند و روز بروز در عصر خاک تنها بجای خاموشی  
 میرفت و چند ساعت نشسته به بیابانی که در بستی افتاده بود نگاه  
 کرده متوجه به آن محل زندگی دوری بود که گویا از او قطع ابدی شده  
 یا و با آنکه هر کوی تو ام منزل بود؛ دیده راز و شنی از خاک درت حاصل  
 بود. در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز؛ چه توان کرد که سعی من  
 و دل باطل بود. بر جها و مسجد بار امید که برق ضعیفی از میان  
 بخار داشتند. یا چشمش و نبال صفهای غباری خیره میشد که  
 می نمود لشکر در کجا بطرف مغرب در حرکت است و در راه  
 قزوین است و شاید میخواست به لشکر بر حد ملحق شود و ستاره  
 آرزو داشت با ایشان باشد. یا یک قطار شتر که بارشان  
 ضروریات شهر بود داشتند آهسته به دروازه همدان میآمدند  
 آن منظر با بقدری خاموشی و دور بود که معلوم میشد خانم از عالم  
 دیگری نگاه میکند. مگر تا تار یک نشود می نشست  
 و در غم خویش فکر میکرد اما اوقاتی میشد که جوانی و صحت فزایش